

مشت و عصیة الذین ایمنوا بیه و لم یؤمروا فی ذلک بما حرموا الخلقا بحدیثه، قالیند وینقالینا
 ۸۲۶۸، اول جلد، ص ۸۰

اسلمین وینلقا) ولسدکاً کینبوعه، کفعمالکلمه، روح البیت، ص ۱۱۳، اول جلد، ص ۶۰

سینما بلیغ، اول جلد، ص ۸۲، اول جلد، ص ۸۲، اول جلد، ص ۸۲، اول جلد، ص ۸۲

و مصیبة فی نالریز، اول جلد، ص ۸۲، اول جلد، ص ۸۲، اول جلد، ص ۸۲، اول جلد، ص ۸۲

۲۹۷۱، اول جلد، ص ۸۲، اول جلد، ص ۸۲، اول جلد، ص ۸۲، اول جلد، ص ۸۲

کفر، اول جلد، ص ۸۲، اول جلد، ص ۸۲، اول جلد، ص ۸۲، اول جلد، ص ۸۲

قالیند، اول جلد، ص ۸۲، اول جلد، ص ۸۲، اول جلد، ص ۸۲، اول جلد، ص ۸۲

۲۹۷۱، اول جلد، ص ۸۲، اول جلد، ص ۸۲، اول جلد، ص ۸۲، اول جلد، ص ۸۲

و عصیة الذین ایمنوا بیه و لم یؤمروا فی ذلک بما حرموا الخلقا بحدیثه، قالیند وینقالینا
 ۸۲۶۸، اول جلد، ص ۸۰

اسلمین وینلقا) ولسدکاً کینبوعه، کفعمالکلمه، روح البیت، ص ۱۱۳، اول جلد، ص ۶۰

سینما بلیغ، اول جلد، ص ۸۲، اول جلد، ص ۸۲، اول جلد، ص ۸۲، اول جلد، ص ۸۲

و مصیبة فی نالریز، اول جلد، ص ۸۲، اول جلد، ص ۸۲، اول جلد، ص ۸۲، اول جلد، ص ۸۲

۲۹۷۱، اول جلد، ص ۸۲، اول جلد، ص ۸۲، اول جلد، ص ۸۲، اول جلد، ص ۸۲

کفر، اول جلد، ص ۸۲، اول جلد، ص ۸۲، اول جلد، ص ۸۲، اول جلد، ص ۸۲

قالیند، اول جلد، ص ۸۲، اول جلد، ص ۸۲، اول جلد، ص ۸۲، اول جلد، ص ۸۲

۲۹۷۱، اول جلد، ص ۸۲، اول جلد، ص ۸۲، اول جلد، ص ۸۲، اول جلد، ص ۸۲



نازک اندیشی های حافظ

عبدالکریم سروش

همان گونه که می دانید حافظ خود را میان دو دنیا می یافت؛ دنیایی که سرشار از عمل به احکام شریعت بود، اما تهی از ارزش های اخلاقی و دنیایی که گاهگاهی گناهی در آن رخ می داد، اما به جای آدمیانی که دور از ناهنجاری های اخلاقی و شخصیتی بودند، حافظ به یک کثرت واقعی رسید به نحوی که هیچ معیاری نداشت تا یکی از این دو دنیا را بر دیگری ترجیح دهد، اما در نهایت فتوای او به جانبی غلتید که جهانی را ترجیح دهد که شخصیت ها اعتدال بیشتری دارند و در آن از عجب و از دورویی و نفاق و تظاهر و ناهنجاری شخصیت خبری نیست. آدمیان طربناکند و حزن دل و روح، آنها را قبضه نمی کند که می نمایند و چنان می نمایند که هستند. این دنیایی بود که حافظ برگزید. این دنیا را عالم نخستین به دست آورد، عالمی که ما آن را دوران جزم نام نهادیم. دورانی که عامه مردم، عامه دلداران و عامه کسانی که پیرو مکتبی از مکاتب بشری و آسمانی هستند عمده عمر خود را در آن به سر می برند. نوادری پیدا می شوند که رفته رفته پوسته تجسم را بشکافند و از دوران کودکی نخستین به دوران پختگی بلوغ برسند و حافظ یکی از بختیاران بود که این عبور و

این سلوک برای او میسر شد. او توفیق یافت که وادی جزم را پشت سر بگذارد و به وادی برتر حیرت پا بگذارد. دوران جزم یا دوران ظاهر پرستی یا دوران قشری‌گری، دورانی است که شخص جهان را ساده می‌بیند، نه تنها خود او ساده است، بلکه به قشری و به ظاهری از عالم قانع است و اکتفا می‌کند. مسایل برای او اندکند و همان مسایل اندک هم جواب‌های روشن، ساده و آماده دارند. دین شخص در این دوران دین فقهی کلامی است؛ یعنی اندیشه‌های او، سؤالات او، ابهامات او همان‌هایی است که عمدتاً نزد متکلمان مطرحند و جواب‌های آنها هم توسط آنها آماده و تهیه شده است. اگر از جبر و اختیار بپرسید، جواب روشن است. اگر از حقیقت مرگ و حیات بپرسید، جواب روشن است. اگر از طبیعت و ماوراء طبیعت بپرسید، جواب روشن است. اگر از شیطان بپرسید، از ملک بپرسید، از نفس انسانی بپرسید، از حقیقت وحی بپرسید، از نبوت بپرسید، پاسخ‌های ساده و روشن و تعریف شده‌ای دارند.

خطکشی‌های پر رنگ متمایز و مشخصی نزد آنهاست و آدمیان در غالب‌های مشخصی طبقه‌بندی می‌شوند و خط دیگران از خط صاحب آن اندیشه‌ها بسیار متمایز است. این دوران نخستین است که دوران جزم است. در این دوران هم زهد بر انسان غالب است و هم وعظ؛ هم زاهد است بدان معنی که قدر دنیا را نمی‌داند، نه این که در این دنیا زندگی نمی‌کند، حتی گاهی ممکن است که به تنعم در این دنیا زندگی کند اما زاهد باشد. وعظ عبارت است از دعوت دیگران به زهد، عبارت است از تلقی ورزیدن به خاطر انحرافات ظاهری که دارند، عبارت است از دین‌فروشی و عجب‌فروشی به دیگران، عبارت است از نظر تحقیرآمیز نسبت به دیگران و عبارت است از وعظ بی‌عمل در اشعار حافظی. واعظان و زاهدان عمدتاً به این اوصاف نام برده شده‌اند.

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند	چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند
گوییا باور نمی‌دارند روز داوری	کاین همه قلب و دغل در کار داور می‌کنند
یا رب این نو دولتان را با خر خودشان نشان	کاین همه ناز از غلام ترک و استر می‌کنند
بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی	کاندرا آن جا طینت آدم مخمر می‌کنند
خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود	کاین هوسناکان، دل و جان جای دیگر می‌کنند

حافظ در اختیار و تخییری که با آن مواجه شد، جهانی را برگزید که در آن تنعم و طرب بود و از

زهد و وعظ تلخ خشک خبری نبود. یک نقد اجتماعی نافذ همراه تشخیص حافظ بود که به ترک دنیای پیشین انجامید، اما همین حافظ متنعم و نعمت‌شناس و اهل زندگی وقتی که وارد وادی دوم زندگی خود شد، بهره‌جویی‌های بزمی می‌کرد نه رمزی.

حافظ اهل چنگ زدن به قدرت، اهل برخورداری از ریاست و اهل لذت‌های مربوط به قدرت نبود. آن چه که ما از جنس حماسه می‌شناسیم، آن چه را که اخلاق پهلوانی می‌نامیم، در اثر حافظ و در آثار کثیری از نویسندگان و گویندگان صوفی مشرب ما نبود. ادبیات حجیم و فخیم تصوفی چنان بر ادبیات فارسی سایه افکنده است که جا را بر ادبیات حماسی به حقیقت تنگ کرده است، نه تنها تنگ کرده بلکه درک ما را هم از آن معنا قدری پیچیده کرده است. ما تصور می‌کنیم که ادبیات حماسی، یعنی ادبیات رزمی (آن چه که مربوط به جنگ است) در حالی که حقیقتاً ادبیات حماسی ادبیات مربوط به قدرت است؛ آن چه از جنس نعمت‌های متعلق به وادی قدرت است؛ همان طور که ما در ادبیات بزمی کاهش‌ها و خرده‌سنجی‌های بسیار داشته‌ایم و بزرگانی و فکورانی چون حافظ در این باب چیزی را کم نگذاشته‌اند، اما متأسفانه در این قسمت بسیار کوتاه آمده‌اند؛ هم در ادبیات دینی ما آن چه که در لسان شرع آمده است، آن چنان که باید گسترده نشده و هم آن چه که در لسان متفکران ما آمده، گسترده نشده است. حافظ که این همه از خامی در برابر پختگی سخن می‌گوید و این یکی از تم‌های اصلی حافظ است که معتقد است بهترین بهره‌جویی در این عالم از نعمت‌های این جهانی آن است که آدمی را از خامی به پختگی برساند و در برابر پختگی‌های ظاهری که بعضی از باسوادان کسب کرده‌اند؛ خامی خمر و شراب را می‌نشانند و یکی را در برابر دیگری قرار می‌دهد تا آن دیگری را تحقیر کند. علی‌رغم همه این‌ها، آن چه که حافظ بیان می‌کند چیزی نیست که تمام معنا را کلاً در کف داشته باشد، یعنی خامی را در برابر مقام سیاست و قدرت جویی برجا می‌گذارد و اگر دعوت به پختگی می‌کند، آن پختگی است که در مقام دیگری مطرح است. توضیحات و توصیفات که حافظ از نعمت‌های بزمی کرده است، آن قدر زیاد است که حاجت به آوردن شاهد ندارد، اما یک مورد هم شما در دیوان حافظ پیدا نمی‌کنید که متعلق به اخلاق پهلوانی باشد و از توانایی و لذت‌های مربوط به توانایی سخن گفته باشد و یا کاوشی در آن حوزه کرده باشد. ما قبلاً هم گفتیم که برای بهره‌جستن از میراث ادبی‌مان، باید از ضعف‌ها و نقوص و کمال‌ها و قوت‌های آنها و قوف داشته باشیم. حافظ مرحله نخستین را پشت سر می‌گذارد و دوران جزم را ترک می‌کند، ترک گفتن دوران

جزم با پدید آمدن سؤالات تازه همراه است و اگر آن سؤالات متولد نشوند، آن مرحله پیشین به حالت نخستین باقی خواهد ماند. من غزلی خواهم خواند و پیرامونش قدری توضیح خواهم داد. شاید این مسئله منشور، بیانیه و اعلامیه ورود حافظ به مرحله دوم از زندگی خود او باشد. ما در مقام تعیین تاریخ غزل‌های حافظ فوق‌العاده دستمان کوتاه است. تقریباً هیچ مقیاس و معیاری نداریم؛ چرا؟ پاره‌ای از سروده‌های حافظ مربوط است به بعضی از حوادث تاریخی مشخص در دوران خود او؛ آمدن سلطانی، رفتن حاکمی، به تخت نشستن یا فرو افتادن امیری، مرگی، تولدی و مواردی از این قبیل. مثلاً آن قطعه مشهور حافظ در مورد امیر مبارزالدین که به دست پسران خود کور شد، قطعه‌ای است که نشان می‌دهد حافظ آن را در مناسبات معینی و در سال معینی سروده است:

آن که بینا شد جهان بینش بدو / میل در چشم جهان بنیش کشید
یا وقتی که مثلاً شاه شجاع بر سر تخت می‌نشیند حافظ هم در باب این امیر تازه و این امارت تازه سخنانی گفته است:

سحر ز هاتف غییم رسید مژده به گوش / که عهد شاه شجاع است، می دلیر بنوش
برای تفریح بد نیست بگویم که بعضی‌ها شاه شجاع را شاه شجاع خوانده‌اند و گفته‌اند که غرض امیرالمؤمنین است و الی آخر و از این گونه تفسیرها که شما بدان آشنا هستید و یا غزل‌هایی که دلالت پیری و یا جوانی و گذران عمر بر حافظ می‌کنند، در پاره‌ای از موارد کاملاً پیداست که هم در لفظ و هم در معنا حافظ این غزل را در دوران جوانی و شادی و شادکامی سروده است. هم وزن غزل و هم مضمون و محتوای غزل بر این امر گواهی می‌دهد.

در پاره‌ای از موارد هم غزل‌هایی است که از نظر لفظی و معنایی گواه بر آن است که متعلق به دوران پایانی عمر حافظند:

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم / هر که که یاد روی تو کردم جوان شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من / در سایه تو بلبل باغ جنان شدم

آن روز بر دلم در معنی گشوده شد / کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

قسمت حوالتم به خرابات می‌کند / هرچند این چنین شدم و آن چنان شدم

این‌ها متعلق به دوران پایانی عمر حافظ است. نه تنها این بلکه در مواردی که حافظ دچار احوال

خاصی هم شده است، ناچار این احوال در شعر او ریزش می‌کرده و باید هم می‌کرده چون شخص شاعر به حقیقت همیشه شاعر است، نه این که در پاره‌هایی از ساعات روز شاعر باشد و در ساعات‌های دیگر غیر شاعر.

شخصیت شاعری شخصیتی است که همیشه با شاعر همراه است و محفوظ است. در نگاه او، در درک او، در تشخیص او و در سخن گفتن او همه جا حاضر است و خود را نشان می‌دهد. بنابراین اگر شاعر فقری داشته باشد یا غنایی، حزنی داشته باشد یا فرحی، این‌ها به نحوی طبیعی بی‌اختیار و بی‌تکلف در شعر او ریزش خواهند کرد. این مطلب در اشعار مولوی بسیار مشهود است برای این که مولوی اصولاً اهل مبنائگری نبود و چنان که می‌دانید شعر را در حضور دیگران می‌گفت، خود را به هیچ رو مخفی نمی‌کرد و همان که مقتضای حالت او بود بر آفتاب می‌افکند، ظاهر می‌کرد و در کلام خود می‌نهاد و به دیگران تحویل می‌داد. اگر سر حال بود، اگر شاداب بود، اگر منبسط بود، شعر او شأنی و شکلی داشت و اگر منقبض بود و غمناک بود، به نحو دیگری شعر می‌سرود، اگر ملول بود و یا اگر زنده دل بود، تمام این‌ها را هم در شعر خود بی‌اختیار تأثیر می‌داد و هم در بیان خود به وضوح می‌آورد، به طوری که به درستی شنونده می‌فهمید و می‌دانست که اکنون شاعر در چه حالی است. وقتی که ملول بود آشکارا اظهار می‌کرد که دل ندارم، بی‌دلم، معذور دار، اکنون نمی‌توانم سخن را ادامه بدهم. در مواردی که نامحرمانی بودند، آشکارا می‌گفت که نامحرمان در مجلسند، همه آنچه را که باید نمی‌توانم بگویم:

گر بگویم زان بلغزد پای تو	ور نگویم هیچ از آن ای وای تو
ور بگویم بر مثال صورتی	بر همان صورت بچسبی ای فتی
زاین سبب من تیغ کردم در غلاف	تا که کز خوانی نخواند بر خلاف
نکته‌ها چون تیغ پولاد است تیز	ور نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی‌اسپر میا	کز دریدن تیغ را نبود حیا

از این گونه مضامین در شعر مولوی فوق‌العاده زیاد است، حتی در دیوان شمس هم این نمونه‌ها وجود دارد و شاهد آن است که شاعر ما دو شخصیتی نبوده و خود را پنهان نمی‌کرده و آنچه را که به نحو وحشی و طبیعی بی‌تکلف و بی‌پرده و بی‌کنترل به زبان او جاری می‌شده، عیناً همان را به دیگران هم می‌گفته و آنها هم بر صفحه کاغذ می‌نگاشتند.

حافظ البته صد در صد چنین نبوده است، شاید هیچ شاعر دیگری هم چنین نبوده. همه آن بزرگان دیگر که ما می‌شناسیم، سخن گفتنشان همراه با تأمل، همراه با تحفظ، همراه با کنترل، همراه با گزینش و با غربال کردن بوده است. تمام آنچه که بر قلمشان می‌گذشته یا بر زبانشان می‌آمده است، با دیگران در میان می‌نهادند.

به خصوص حافظ که از این حیث و سواس فوق‌العاده‌ای داشته، و سواسی که در هیچ شاعر دیگری و در هیچ نویسنده دیگری پیدا نمی‌شود. از نظر لفظی و معنایی چنان دقت و خست می‌ورزیده که مبادا زیاده‌گویی و کزافه‌گویی کند، یا مبادا کلمه‌ای را نابه‌جا به کار برد هنگامی که بهتر از آن را می‌توانسته به کار برد. تا آخر عمر خود، در تراشیدن و باز نگریستن و گزینش کردن و ویرایش کردن بوده و این کار همیشگی او بوده، مع‌الوصف در ابیات او، هم احوال او، احوال شاعرانه او، خودشناسی او، زندگی‌شناسی او کاملاً ریزش داشته و آنها را با ما در میان نهاده است. آگاهیم و می‌دانیم که مولوی - در زمان خود مثل بسیاری از بزرگان مورد طعن و تقبیح قرار گرفته و در دوران سرودن مثنوی که دوران بلوغ و پختگی شخصیتی مولوی بود و اندیشه‌های او بیش از هر وقت دیگری تعلیمی‌تر و تکمیل شده‌تر بیان می‌شد و به میان مردم درمی‌آمد و رواج می‌یافت، ناقدان و طاعنان و خرده‌گیران به هم رسیدند و علیه مولوی سخنانی را پراکندند. هم چنان که می‌دانید در دفتر سوم مثنوی، مولوی خود آشکارا به صراحت از این معنا یاد می‌کند و می‌گوید که:

من نمی‌رنجم از این لیکن لگد خاطر ساده دلی را پی کند
پیش از این کاین قصه تا مخلص رسد دود کندی آمد از اهل حسد
کاین سخن پست است یعنی مثنوی قصه پیغمبر است و پیروی

می‌گوید که ما این داستان را هنوز به پایان نبرده با طعن زندگان و خرده‌گیران روبه‌رو شده‌ایم که طعن در کتاب ما و در گفتار ما می‌رانند و می‌گویند که مولوی سخنان تکراری می‌گوید، حرف بدیعی نزد او نیست «این سخن پست است...».

آن تحقیقات نغز و نفیسی که عارفان انجام داده‌اند، در مثنوی از آنها اثری نیست. در مثنوی سخنان عادی و داستان‌های کودکانه آمده است و تحقیق بدیعی از مولوی در آن جا دیده نمی‌شود. مولوی در پاسخ آنها می‌گوید که: چنین خرده‌گیری در اطراف هر شهر و در گوشه و کنار هستند و

هم به آنها می‌گوید که شما بمانید و ببینید که شما می‌مانید یا کتاب ما می‌ماند؟ اکنون موقع داوری نیست، باید دید که کدام ماندگارتر، جاویدتر و پایدارتر خواهد بود و تمثیل به قرآن می‌کند و می‌گوید که وقتی قرآن هم آمد چنین سخنانی را درباره قرآن گفتند.

گفتند که قرآن آن چیزی نیست جز اساطیرالاولین - افسانه‌های پیشینیان - خاطرات مشوش تاریخی که در قرآن آمده است، پیامبر آنها را از دیگران آموخته و برای دیگران بیان می‌کند و از این طریق سعی در تخفیف و تحقیر کتاب الهی داشتند. ولی مولوی می‌گوید اکنون ما شاهدیم که آن خرده‌گیران نیستند، نامشان هم نیست و خرده‌هایشان هم نیست و اثری نکرده است، ولی قرآن هم چنان درخشان و روشن و زنده و جاوید باقی مانده است.

تا قیامت می‌کند قرآن ندا کی گروه جهل را گشته فدا
 مر مرا افسانه می‌پنداشتید تخم طعن و کافری می‌کاشتید
 خود بدیدید ای خسان طعنه زن که شما بودید افسانه نه من
 خود بدیدید ای که طعنه می‌زدید که شما فانی و افسانه بُدید

و در مورد کتاب خودش هم همین رأی را می‌آورد و در حقیقت قضاوت را به اصطلاح امروز به تاریخ می‌سپارد و معتقد است که قرن‌ها بعد بر جاوید ماندن و زنده بودن این کتاب و میرایی و فناپذیری آن خرده‌گیران گواهی خواهند داد و آشکار خواهد شد که کدام کلام ماندنی است و کدام کلام رفتنی.

حافظ در دیوان خود به دلیل سبک و اسلوب غزل‌سرایی خود وارد این‌گونه داستان‌سرایی‌ها نشده است. اما چنین نیست که اثری از حوادث اطراف حافظ در کتاب او یافت نشود، ولی به هر حال شما می‌توانید تصور کنید و تصدیق کنید که حافظ مردی است با آن درجه‌الاولی نبوغ، سلاست بیان و علو فهم و هوش که برای مدتی در میان طایفه‌ای به سبک آنها سخن گفته است و به سبک آنها زندگی کرده است. گاهی نیز اهل و عطف و حدیث هم بوده است، چنین کسی رفته رفته تغییر مثنوی و مشرب بدهد، رفته رفته اسلوب تفکر او، اسلوب زندگی او و رفتار او تفاوت‌هایی از خود نشان می‌دهد. این تفاوت‌ها را لاجرم حافظ با دوستان و اطرافیان خود هم در میان می‌نهد، نمی‌توانسته که همه آنها را با خود نگه دارد. برای همه هم نمی‌گفته. امکان این که آدمیان را دعوت به ورود به این مرحله از مراحل فکری و سلوک حیاتی خود بکند، نبوده اما دست کم در میان دوستان نزدیک‌تر در

میان می‌نهاد. از این والاتر، اشعار او به سرعت برق در میان مردم پخش می‌شده است چنان که وقتی شاه شجاع از حافظ می‌پرسد که چرا اشعار و غزل‌های تو پراکنده است؟ چرا هر بیتی در مقصدی افتاده است؟ چرا از انسجام معنایی برخوردار نیست؟ حافظ می‌گوید که: با همه این احوال شعر من جهان را در نور دیده است، اما شعر شاعران رقیب من پا از دروازه شیراز فراتر ننهاده است. حافظی که شعرش به سرعت برق و باد سرزمین‌ها را در می‌نور دیده و دیگران از او اطلاع حاصل می‌کردند، حافظی که مثل سعدی چشمان و انظار را این گونه به خود معطوف می‌داشت، طبیعی است و کاملاً قابل تصدیق است که در نظر آوریم که رفته رفته اندیشه‌های تازه او و طعنه زدن‌های او در اطرافیان باعث جذب و جلب اطرافیان نسبت به خود او بشود، کسی که جامعه خود را نقد می‌کند، کسی که زاهد ظاهر پرست را نقد می‌کند، کسی که در واعظان طعن می‌زند، کسی که دینداری ظاهرپرست را مورد خردگیری قرار می‌دهد و در جامعه‌ای زندگی می‌کند که از هر سو شیخی بساطی افکنده است، زاهدی، واعظی از راه هم رسیده و دکانی گشوده است، باید انتظار داشت که چنین کسی به خصوص اگر مورد حمایت دستگاه قدرت نباشد، باید مورد پاره‌ای از طعن‌ها، خردگیری‌ها و برخوردهای شدید و خفیف قرار بگیرد. چنین کسی فوق العاده طبیعی به نظر می‌رسد. امر غریبی و استثنایی نیست. در مورد حافظ می‌توان چنین حدسی زد و با همین حدس است که حافظ مجبور می‌شود از خود دفاع بکند و به پاره‌ای از آن طعن‌ها نیم پاسخی بدهد. مشی خود را، مشرب خود را، مرام خود را به قدر مقدور مدون بکند و در ضمن بندهایی از آنها را به سمع دیگران برساند و تعیین مواضع به اصطلاح امروز ما بکند. آن غزل مشهور حافظ که:

ما نگوییم بد و میل به ناحق نکنیم جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

به همین معناست و در چنین چهار چوبی می‌گنجد و متضمن چنین موضع‌گیری‌هایی است.

حافظ از خصم خطا گفت نگیریم بر او ور به حق گفت جدل با سخن حق نکنیم

شاه اگر جرعه رندان به حرمت نوشد التفاتش به می صاف مرقوق نکنیم

یعنی اگر این طعن‌ها و این نقدها مؤدبانه نباشد، ما هم به آنها بی‌اعتنایی خواهیم کرد. با او دیگر هم نشینی نخواهیم کرد. هم‌بزمی نخواهیم کرد، حتی اگر شاه باشد. تعبیر شاه در کلمات حافظ گاهی اشاره به شاه نعمت‌الله ولی است آن جا که می‌گوید:

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند آیا بود نظر که گوشه چشمی به ما کنند

که صد درصد این غزل در جواب شاه نعمت الله گفته شده است. در انتهایش هم می‌گوید که «شاهان کم التفات به حال گدا کنند». این اشارات در کلام او در مواردی متوجه شاه نعمت الله ولی بوده است که پاره‌ای از عمر او و عمر حافظ منطبق بر هم بود؛ الا این که یکی در کرمان می‌زیسته و دیگری در شیراز. این‌ها نشان دهنده این است که حافظ گاهی واجب می‌دانسته که سخنی را بگوید و پاسخی به خرده‌گیری بدهد و از خود دفاع کند خود را تبرعه کند، موضع‌گیری کند و تا حدودی عقاید خود را بیان کند، اما آن غزل مهم حافظ که تا حدودی هم رنگ اندوه بر او نشسته است، از غزل‌های شاد حافظی نیست، اما در تعیین موضع او است، در او بیان ورود اندیشه‌های جدید و تأمل‌های فکورانه جدید است و نشان دهنده این است که شخص، مقام زهد، وعظ و مقام زاهد ظاهر پرست و واعظ بی عمل را پشت سر نهاده و فکرهای تازه برای او پیدا شده و این غزل را سروده است که:

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست	در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست
تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند	عرضه شطرنج رندان را مجال شاه نیست
در طریقت هر چه پیش سالک آمد خیر اوست	در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست
چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش	ز این معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست
این چه استغناست یا رب و این چه قار حکمت است؟	کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست
صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب	کاندر این طغرا نشان حسبه الله نیست
هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو ببر	کبر و ناز و حاکم و دربان در این درگاه نیست
بنده پیر خراباتم که لطفش دایم است	ور نه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست
هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست	ور نه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی مشرب است	عاشق و رنداست و اندر بند مال و جاه نیست

این غزل وزن شادی ندارد و وزن آن وزن فکورانه‌ای است و در بحر رمل هم هست (فاعلاتن، فاعلاتن، فاعلاتن، فاعلن) و این بحر رمل به اصطلاح اهل عروضی بحر طرب نیست، اگر در مورد طرب بود، باید در بحر رجز سروده می‌شد (مستفعلن) مثل پاره‌ای از اشعار مولوی در دیوان شمس که بحر رجز است. یعنی از جنس (مستفعلن) و گاهی نیز وارد بحر رمل می‌شود یا مثلاً وارد مثنوی می‌شود که بحر رمل مسدس است، یا همین غزل که رمل مثنی است. بحر جویبار عظیمی است، مثل

یک جویباری که آرام عبور می‌کند و شما کنار آن نشسته‌اید و بانگ و آوای ملایمی از او به گوش شما می‌رسد و شما را وادار به تأمل بیشتر می‌کند. وزنی و بحری نیست که شما را به هیجان و به رقص و به طرب و جنبش و فرح وادارد و غفلت طربناکانه به شما افاده کند، چنین چیزی نیست. ملاحظه کنید در این جا حافظ در اولین بیت پرده بر می‌دارد که تقابلی با زاهدان ظاهرپرست پیدا کرده است:

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست

باکی نیست، هرچه در مورد ما می‌خواهد بگوید، بگوید. زاهد ظاهرپرست است و تعبیر زاهد ظاهرپرست در ابیات حافظ کم نیست و خویشاوندان این مفهوم البته، مثل صوفی و مثل واعظ که کم و بیش هم خانواده‌اند و وقتی حافظ این‌ها را به کار می‌برد، یک مفهوم را اراده می‌کند. واعظ، صوفی، زاهد ظاهرپرست و امثال این‌ها شخصیت‌های منفی و نامطلوب حافظند و وقتی که از آنها می‌خواهد یاد کند، همیشه با تلخی از آنها یاد می‌کند. در مقابل این شخصیت‌های منفی، مثبت‌ترین و مطلوب‌ترین شخصیتی که در دیوان حافظ وجود دارد، کدام است؟ شخصیت رند که در حقیقت وقتی حافظ به رندی یا به عشق می‌رسد که این دو تا در حقیقت یکی هم هستند، در آنجاست که شادمانه و سبک بار سخن می‌گوید. تلخی‌ها را ترک کرده و به راحتی می‌تواند اظهار کند که به آن جایی رسیده است که به حقیقت جای اوست و به دنبال او بوده است. در همین دیوان حافظ آن غزل لطیف حافظی که وزن نسبتاً سبکی هم دارد، (سبک نه به معنای خفیف و کم ارزش بلکه به معنای توأم با هیجان و قلیان) همان غزل مشهور حافظی است که:

فانش می‌گویم و از گفته خود دل‌شادم ببنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق که در این دامگه حادثه چون افتادم؟

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود آدم آورد در این دیر خراب آبادم

این غزل حافظی است و متعلق است به دورانی که شاید پا به دوران سوم نهاده است، اما غزلی که بیان‌کننده و منشور دوران دوم است و نشان‌دهنده این است که حافظ شخصیت تازه و نگرش تازه‌ای پیدا کرده است، به گمان من این غزل است که ورود او را اعلام و ابلاغ می‌کند و کاملاً نشان می‌دهد که اولاً هم مورد طعن است، هم تلخ کام است و هم در مقام موضع‌گیری است و هم کلنجارهای خود را با خود در ضمن این ابیات درآورده است «در حق ما هرچه گوید، جای هیچ اکراه

نیست» ما از این طعن‌ها و از این خرده‌گیری‌ها باکی نداریم حتی از آنها استقبال هم می‌کنیم:

در طریقت هر پیش سالک آید، خیر اوست — در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست
یعنی در حقیقت ورود از مقام اختیار و دروغین به مقام جبر. برای این که سلوک معنوی به خود
رسیدن، با خود کلنجار رفتن و در احوال خود تأمل کردن پیش از آن که در اختیار را به روی انسان
بکشاید، در جبر را به روی انسان می‌کشاید. سلوک معنوی همیشه به آدمی نشان می‌دهد که آدمی
مثل گنجشکی در قبضه شاهین قضا گرفتار است.

دیدنی آن قهقهه کبک خرامان حافظ — که ز سر پنجه شاهین قضا غافل بود
آن خنده‌ها، آن قهقهه‌های سرمستانه کودکانه است، آنها سبک مغزانه است، آنها عاقلانه
نیست. وقتی کسی بیشتر به خود رسید، بهتر می‌فهد که اسیر چه بندهایی است، تا وقتی که این
بندها را نکاویده و ندیده، ادعای آزادی می‌کند، دم از اختیار می‌زند، دم از اربابی می‌زند، تصور
می‌کند که همه چیز زیر بال و پر اوست، تحت سلطه اوست و به اندک تصرفی می‌تواند چیزهای
بزرگ را زیر و رو کند، جابه جا کند، تغییرات شگرفی در عالم بدهد، اما وقتی که به خود می‌رسد و
در خود تأمل می‌کند، آن سایه جبر را در خود می‌بیند، نه جبری که از او رهایی نباشد، آن تعلق به
مرحله عشق است «بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم» اما نوادری به آن مرحله از عشق می‌رسند،
اکثریت کشف می‌کنند که آن اختیار دروغینی که داشته‌اند در حقیقت چیزی نبوده است جز اسارت،
جز در بندی منتها اسارت نامریی، رشته‌ها و بندهایی که مخفی بوده‌اند و در چشم نمی‌آمدند، اما
این کشف به آدمی نشان می‌دهد که همه چیز در این عالم به خیر آدمی است. اگر غمی می‌رسد، اگر
قبضی می‌آید، اگر بسطی است، اگر فرحی است، اگر فقری است، اگر غنایی است، همه این‌ها خیر
آدمی است. این نکته نیکویی است در عین متأمل بودن، طرب را، فرح را، گشادگی روح را، انبساط را
به آدمی عرضه می‌کند. «در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست» بیهوده نیست این حوادثی که
بر آدمی می‌گذرد و از هیچ جا نمی‌آید، متصرفی و ناظری در آنها وجود دارد. با آدمی بازی می‌کند.
همان سخنی که مولوی به شکل گویاتر و زیباتری می‌گفت:

یک لحظه داغم می‌کشی، یک دم به باغم می‌کشی — پیش چراغم می‌کشی تا وا شود چشمان من

این حوادث مختلف که بر آدمی می‌گذرد، این بسط و قبض‌ها، این غم و فرح‌های متوالی و متناوب
مثل این است که کسی را دایماً بغلتانند، از این رو به آن رو کنند، چشمش را باز کنند. بنابراین «در

صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست» همین که پا در جاده‌ی درست نهادی، هرچه بر تو برود نیکوست. نباید غمناک بود. این غزل حافظ ما را به یاد آن غزل دیگر او می‌اندازد که هم از حزن دم می‌زند و هم این که نباید غمناک بود:

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد	یک نکته از این معنا گفتیم و همین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل	شاید که چو وایینی خیر تو در این باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود	کین شاهد بازاری آن پرده نشین باشد
جام می و خون دل هریک به کسی دادند	در دایره‌ی قسمت اوضاع چنین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار	صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
هر کاو نکند فهمی زاین کلک خیال‌انگیز	نقشش به حرام از خود صورتگر چین باشد
آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر	کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

«کی شعرتر انگیزد خاطر که حزین باشد» حتماً این شعر را حافظ وقتی گفته است که حزین بوده است. حزن او هم بالاخره یا بر اثر فقر بوده یا بر اثر طعن و یا یک حزن سبز عارفانه‌ای بوده، شاید هم یک حزن سیاه عامیانه‌ای بوده، بالاخره هرچه بوده، حزن بوده و با ما می‌گوید: «کی شعرتر انگیزد خاطر که حزین باشد». این را بدان ولی بعد ترقی می‌کند، بالاتر می‌رود و می‌گوید: «غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل» و این شعر نشان می‌دهد که احتمالاً معلول طعن حسودی بوده است. «شاید که چو وایینی خیر تو در این باشد» و بعد هم یک فرمول و یک قاعده‌ی بزرگ و کلی نسبت به عالم که به هر حال در این دنیا قسمت صورت گرفته و به هرکسی نصیبی داده‌اند. «جام می و خون دل هریک به کسی دادند» نه تنها این، بلکه اصولاً ساختمانی که به موجودات داده‌اند، آنها هم روی محاسباتی است، گرچه که هیچ یک به عقل ما نمی‌رسد «در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود» خود خداوند چنین خواسته است که گلی باشد و شاهد بازاری در دست همگان با عطر پخش شده و در معرض دید همگان و گلابی باشد که پرده‌نشین در شیشه، در اتاق‌ها، در صندوق خانه‌ها و نه آن چنان که مثل گل در معرض دید و نسیم باشد، پس غمناک نباید بود. در این غزل هم حافظ همین معنا را بیان می‌کند «در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست» حافظ در واقع اهمیتی به زاهد ظاهرپرست نمی‌داد. آن غزل خیلی لطیفی که در انتهای دیوان حافظ هست که: ز دلبری نتوان لاف زد به آسانی هزار نکته در این کار هست تا دانی

در انتهای غزلش هم می‌گوید:

به خاک پای صبحی کشان که تا من مست ستاده بر در میخانه‌ام به دربانی
به هیچ زاهد ظاهرپرست نگذشتم که زیر خرقة نه زَنار داشت پنهانی
بیار بادهٔ پنهان که یک حکایت فاش بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی

این نکته خیلی مهمی است، ظاهرپرستی برای پنهان کردن کفر نهانی است. با ظاهرپرستی کسی دل را به سر نمی‌برد. این عاقبت ندارد، گرچه همهٔ ظواهر را رعایت کند، گرچه که بر دیگران هم ممکن است خشم و خرده بگیرد که چرا در انجام آن ظاهر کوتاهی و قصور می‌ورزد.

گرچه ممکن است عجب بورزد، با مردم اوقات تلخی کند، ترش رویی کند، ولی یک چیز این جا نهان می‌ماند و آن همان کفر نهان است «بیار بادهٔ پنهان». به این شعرها توجه کنید. این تجربه حافظی است، این درک اوست، این بیان کردن رازی است در عالم دینداری. هر جا چیزی انبوهی و کثرتی دارد، شما بدانید یک چیزی در جای دیگری لاغر شده است. این قاعده و قانون را همیشه به یاد داشته باشید. این همان حرفی است که حافظ این جا در باب دینداری به ما می‌گوید. اگر ظاهر فربه و متورم شد، شما بدانید که باطن لاغر شده است، در حال احتضار است، در حال مردن است و سخن حافظ همین است و امیرالمؤمنین حدیثی دارند در این مورد که می‌فرماید «هر پولداری که متنعم است، به هزینهٔ گرسنگی یک فقیری است». یعنی اگر پولی یک جا زیاد و متورم شد، شما بدانید که جای دیگر خالی و لاغر شده است. این قاعده که خیلی شباهت دارد به اصل بقای انرژی و اصل بقاهای دیگر که در این عالم می‌شود گفت: اصل بقای دینداری هم داریم یعنی اگر دینداری به یک طرف متمایل شد، یعنی به سوی ظاهر رفت، شما بدانید که به یک چیز جفا می‌شود. سخن حافظ دقیقاً همین است:

بیار بادهٔ پنهان که یک حکایت فاش بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی

یعنی مسلمانی موجود و رایج. من هیچ زاهد ظاهرپرستی را ندیدم که باطناً کافر نباشد و این ظاهرپرستی، این ایمان نمایی، این عبادت نمایی و در چشم خلق نشستن، حکایت از این دارد که شخص به خاطر خدا، تره‌ای خورد نمی‌کند، ایمان باطنی وجود ندارد، هرچه که هست پوست است، قشر است، ظاهر است. بنابراین یک چنین موجود ظاهرپرستی که از نظر حافظ واقعاً کافر است گفتهٔ او، طعن او، خرده‌گیری او چه جای اعتنا دارد؟ چه اهمیتی دارد؟

«زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست» در این‌جا در واقع یعنی زاهد ظاهرپرست اهل قال است. اگر زاهد ظاهرپرست اهل قال از حال ما آگاه نیست، «در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست» باکی نیست، ما کراهتی نداریم، ما رنجی نمی‌بریم، در ما دردی ایجاد نمی‌کند، بلکه از آن استقبال هم می‌کنیم برای این‌که:

در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
یعنی بازی شطرنجی است، ما بازی خودمان را خواهیم کرد. البته حافظ این‌جا ممکن است شاعرانه سخن گفته باشد، یعنی برای به کار بردن اصطلاحات بازی شطرنج، رخ، بیدق و شاه همه این‌ها را به اصطلاح علمای بلاغت مراعات‌النظیر کرده است، یعنی همه این‌ها را با هم آورده است، ولی می‌تواند چیزی بیشتر از این باشد، می‌تواند پرده بردارنده از یک فلسفه عمیق‌تر حافظی باشد. به یاد شما می‌آورم داستان معاویه و شیطان را در مثنوی، در آن‌جا مولوی از همین تمثیل، از همین الگو استفاده کرده است. وقتی که شیطان با خداوند وارد مکالمه می‌شود، بنا بر نقلی که در آن داستان آمده است و برای معاویه، شیطان ماجرا را توضیح می‌دهد. به معاویه می‌گوید: تو از جان من چه می‌خواهی؟ چرا من را لعن می‌کنی؟ تو فکر می‌کنی من کی هستم؟ فکر می‌کنی که برنامه‌ریز این عالم من بودم؟ فکر می‌کنی که اگر من نبودم خدا آدمیان را به زمین نمی‌فرستاد؟ بهشت نبود؟ جهنم نبود؟ پیامبران نمی‌آمدند؟ همه این‌ها در گرو این بود که من سجده می‌کردم یا نمی‌کردم؟ اگر من سجده می‌کردم همه برنامه‌های خدا به هم می‌خورد؟ دیگر نه زمینی بود، نه آدمی نه حیوانی، نه تقابلی نه تناسلی، نه بهشتی، نه جهنمی نه پیغمبری نه تکاملی؟ هیچ چیز دیگر نبود؟ تنها من بودم که همه این اوضاع را به وجود آوردم؟ در حقیقت به معاویه می‌گوید تو باید بهتر از این فکر کنی. داستان این نبود. یک بازی شطرنج بود. خداوند یک عرصه شطرنج به وجود آورده بود، یک مهره‌اش هم من بودم. به من گفت این‌گونه بازی کن، من هم همان طور بازی کردم.

چون که بر نطعش جز این بازی نبود گفت بازی کن چه دانم در فزود
من چه کار کنم؟ به من این طوری گفتند. اصلاً بنا نبود چنین چیزی پیش بیاید و نهایتاً هم به این عاقبت، به این شکل و این طرح منتهی بشود. گفت بازی دیگر نبود، همین یک بازی را طراحی کرده بودند. طراحی بازی که با من نبود، جا دادن بازی کنان در این طرح که با من نبود؟ همه را از قبل معلوم کرده بودند. بنابراین این هم تقدیر ما بود که این طوری بازی کنیم. حالا ای معاویه می‌خواهی

مرا لعنت کنی بکن می خواهی رحمت بفرستی، بفرست، ولی بدان واقعیت ماجرا چه بود.

حافظ در این جا احتمالاً همین معنا را در نظر دارد و می‌گوید یک عرصه شطرنجی است که یک طرف باید زاهدان ظاهرپرست باشند، یک طرف باید واقع‌بینان و باطن‌بینان باشند. به هر حال بازی است و بازی قائم به یک کثرت است «تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند» بیدق یعنی پیاده. بعد از این است که حافظ وارد این تأملات تازه خودش می‌شود و رنگ خیامی دارد و اگر چه تماماً خیامی نیست، برای این که خیام در حیرت شکاکانه و تاریک خود تا آخر عمر باقی ماند. بنابراین آنچه که ما از خیام در دست داریم، ما هیچ وقت از خیام واقعی سخن نمی‌گوییم، از خیامی که ما شناختیم سخن می‌گوییم، از خیامی که آثار او به دست ما رسیده است، سخن می‌گوییم. خیام همیشه در وادی شک و حیرت خودش باقی ماند و نکته‌های نابی هم در تاریکی شک و حیرتش گفت. این اشعار حافظ که در این جا ابداع شک و حیرت می‌کند، بسیار عطر و رنگ اندیشه‌های خیام را دارد. مثلاً:

چيست اين سقف بلند ساده بسيار نقش هيچ دانا ز اين معما در جهان آگاه نيست

این همان سؤالاتی است که رفته رفته پیدا می‌شود، مخصوصاً در این بیت:

این چه استغناست یارب و این چه قادر حکمت است؟ کاین همه زخم نهران هست و مجال آه نیست

هر چند با خداوند در میان می‌گذارد، ولی داغ دل خودش و راز دل خود و درد خود را بیان می‌کند: خدایا ما این را کجا ببریم؟ به چه کسی بگوییم؟ از این نظام عالم که ما سر در نمی‌آوریم، نمی‌فهمیم. ما نمی‌دانیم چرا این چنین می‌گردد و چرا تو این قدر استغنا می‌ورزی؟ چرا به کسی محل نمی‌گذاری؟ چرا این همه ناله و درد و کاستی و محرومیت را که در این عالم می‌بینی و کمترین تدبیر و تصرفی از تو نمی‌رود؟ گویی ما آدمیان را به خودمان وا گذاشتی. پس آن نظارت تو، آن رحمت تو، آن لطف تو و آن قول‌های تو که از بندگانت دستگیری می‌کنی و دعا‌های آنها را مستجاب می‌کنی، کجا رفت؟ چطور می‌توانی حکیمانه نسبت به آدمیان بی‌اعتنایی بورزی و تازه به آنها هم اجازه‌ی اعتراض در باطن نمی‌دهی؟ چرا این‌طور است؟ این‌ها کلنجارهای درونی حافظ با خودش است. پاسخی هم بدان‌ها نمی‌دهد. فقط دارد از این غلیانی که در درون خودش هست پرده برداری می‌کند. اگر شما حافظ را در همین مسئله واحد با کسی مثل مولوی مقایسه کنید، خوب می‌فهمید حتی برای نمونه مولوی یک بار چنین کلنجاری با خود نداشته است. در این شصت هزار بیت که

متعلق به مولوی است یک شعر در برابر چهار هزار بیت حافظ پیدا نمی‌کنید که یک چنین چالش و کلنجاری با خود داشته باشد؛ یعنی احساس ابهامی کرده باشد. یقین مولوی از جنس یقین پیامبران بود. پیامبران از حیرت عبور نکرده بودند، بلکه از همان اول صاحب یقین بودند. این امر متعلق به آدمیان عادی است که از جزم به شک و حیرت و از حیرت به شرط بختیاری به یقین می‌رسند. پیامبران وادی جزم و حیرت را پشت سر نهاده بودند، مستقیماً وارد وادی یقین شده بودند و به همین دلیل هم در سخنان پیامبران هیچ وقت این کلنجارهای درونی را پیدا نمی‌کنید «روشنی بر روشنی، آفتاب اندر آفتاب». در شعرهای مولوی وقتی که شما این تعبیرات را می‌بینید باید دریابید او دارد از این آفتاب درونی، از این آفتاب پر درخشش درونی و روشنی خیره‌کننده پرده برمی‌دارد و خیر می‌دهد.

از همه اوهام و تأویلات دور نورِ نورِ نورِ نورِ نورِ نور

یک کلمه از این‌ها در شعر حافظی نیست، در شعر شاعر دیگری هم نیست. شما این را می‌دانید که اگر چیزی در جهان کسی نباشد، در زبانش هم نخواهد آمد. به زبان هر شخصی همان می‌رسد که در جهان او به هم رسیده است و اگر شما سخن از نور، سخن از دریا، سخن از آفتاب می‌بینید، باید بدانید که در جهان او چه می‌گذشته است. حافظ از کسانی است که نصیب او این بود که از جزم و حیرت عبور بکند. این وادی‌های دهشتناک را پشت سر بگذرد. از این خارزارها بگذرد. هزاران تیغ به دست و پای خرد او و روح او برود. با جامه خونین وارد عرصه یقین شود. ولی پیامبران چنین نبودند. از همان ابتدا حله فاجر یقین را بر تن آنها می‌کردند و مولوی چنین بود و تمام ابیات و اشعار او گواهی می‌دهد که از وقتی که آفتاب یقین بر او درخشید، دیگر دچار حیرت نشد. تا وقتی یک واعظ، یک خطیب، یک مفتی متعارف بود، که بود، بعد از آن هم ناگهان با یک جهش وارد عرصه یقین شد. حافظ گام به گام به پا تاخته است و به تعبیر مولوی به پر نپریده است و بنابراین ما را وادی به وادی و قدم به قدم از احوال درونی خودش، از چالش‌های رنج آور خودش، با خبر کرده است.